نشریه راهیان نور (هویزه)

نشریه راهیان نور (هویزه)

www.anaammar.ir

سلام وقتی تو سالهای گذشته دوستانم اردوی راهیان نور می رفتند من فقط نگاهشون میکردم!دوست داشتم برم اما نمیدونم چرا ثبت نام نمیکردم! اما الان عشق به شهدا تموم زندگیمو گرفته.

***

شهدا را یاد کنیم با ذکر صلوات بر محمد و آل محمد (ص)

***

دل شکسته ام آرزو دارم بیام شلمچه تا شهیدان رو درك کنم

***

گمنامی با نام مادر شهدا ، حضرت زهرا سلام اله علیها ، گره خورده است ، شهدای گمنام متنعم از سفره ی با برکت بی بی دوعالم هستند ، زائران می آیند و به زیارت شهدای گمنام می روند ، هر کس با هر لباس و با هر پست و مقامی می آید به حال آن ها غبطه میخورد و آرزو میکند : که ای کاش جای آنان بودم

***

خیلی خسته ام شهدا ، داغونم ، بریدم دیگه ، کمکم کنید...

****

این شعر را خوب حفظ کنید

کجایید ای شهیدان خدایی
بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک بالان عاشق
پرنده تر زمرغان هوایی
همه رفتند و تنها مانده ام من
زهمراهان خود جا مانده ام من
مهلا مهلا بین الزهرا مهلا مهلا

اشک ریختن امام خمینی(ره) برای شهدای حماسه هویزه

در دوران جنگ تحمیلی، نظام ما برخی از بهترین جوانان خود را تقدیم اسلام کرد و ضمن سرافرازی، در این راه حماسه‌هایی جاویدان آفرید. یکی از این حماسه‌ها، شهادت جوانان رشید در هویزه در ۱۶ دی ۵۹ بود که رهبری آنان را شهید علم الهدی بر عهده داشت.

محسن رضایی (فرمانده سپاه در دوران جنگ) خاطره ای در همین باره دارد:

«پس از شهادت برادران در هویزه، برای رساندن اخبار، به خدمت امام رفتم تا گزارش جنگ را بدهم. ضمن گزارش از آبادان، هویزه و غرب گفتم: «البته در این ماجراها تعدادی از برادران شهید شده اند. ما در جریان هویزه برادران بسیار خوبی را از دست دادیم، از جمله برادر حسین علم الهدی که من قبل از انقلاب با ایشان آشنایی داشتم. او فرد صادق و با تقوایی بود و زحمت بسیاری برای اسلام کشید. بی‌خوابی بسیار داشت و از نظر فقهی و فلسفی هم اطلاعات وسیعی داشت. در حقیقت او سرمایه‌ای بود برای خوزستان و ستونی برای گسترش مکتب اسلام در خوزستان.»

وقتی این سخنان را گفتم، امام شروع کردند به اشک ریختن و من از اینکه باعث تأثر ایشان شده بودم، ناراحت شدم. در همان لحظه، امام با ناراحتی دستهایشان را بلند کردند و دعا کردند: «خدایا، این شهدای ما را قبول کن.» به قدری در آن لحظه من تحت تأثیر این حالت امام قرار گرفتم که خاطره آن برای همیشه در ذهنم ماند.»

بهترین خاطره ام از راهیان نور

راهیان نور همراه شدن در مسیر شهدایی است که رفتند تا ما بمانیم ، پس ما می رویم تا بدانیم برای چه هستیم

سالها بود اسم راهیان نور رو شنیده بودم و دوست داشتم به مناطق عملیاتی بروم، بالاخره توفیق حاصل شد و من توانستم قدم در این مسیر بگذارم.

خیلی وقتها از خیلی جوانها شنیده بودم که وقتی به این سفر آمدن به شدت منقلب شدند و مسیر زندگی‌شان عوض شد. منم با این هدف رفتم به اردوی راهیان نور که ببینم و جستجو کنم که اون جوانها چه چیزی توی این خاک وخل یافته بودن که قلبشان چنان لرزیده بود که وجودشان را متحول شده بود.

نو روز بود که به منطقه ی عملیاتی رسیده بودم و من جز خاک و سختی و گرما چیزی حس نکردم مطمئن بودم که این سختی ها اون چیزی نیست که جوانان را منقلب میکند.

روز سوم داخل اتوبوس نشسته بود هوا به شدت گرم بود پنجره را باز کردم هوای گرم به شدت به صورتم میکوبید و پرده ی ماشین صورتم را نوازش میکرد زمینهای خشک با سرعت از جلوی چشمانم می گذشت قلبم سنگین شده بود خدایا واقعا توی این خاک و این تانکهای زنگ زده تو گوشه و کنار جاده چه چیزی نهفته؟

گاهی وقت ها با خودم فکر می کردم که وای خدای من دشمن تا کجا به خاک ما نفوذ کرده بود و رزمنده های ما چطوری توانستن انها را از این خاک بیرون کنند. چند نفر از جوانها پریر شدند؟ چند دست و پا و سر قطع شد؟ در وجود انها چی بود که می توانستند انقدر نترس، با جسارت و با قدرت قدم در این مسیر بگذارند؟. خداوندا تو در قلب آنها چه چیزی قرارداد بودی؟ چه چیزی باعث می شد که انها لایق این نور ایمان باشند، گرمای محبت شما و جسارت در وجودشان جاری بشود ودر وجود من نباشد؟

انها چه کردن و چه داشتن که من ندارم؟

از اتوبوس پیاده شدم همش این احساس را در وجودم و در ذهنم تکرار میکردم حس بچه ای رو داشتم که بهش یک آبنبات دادن و اون با لذت داره این آبنبات را میخورد و سعی می کند ذره ذره مزه ای که این آبنبات دارد را با همه وجودش حس کند.

راوی شروع به توضیح و معرفی این منطقه عملیاتی کرد اما این بار خیلی کوتاه صحبت می کرد.

((بچه ها اینجا هویزه است. بین ما راوی ها اینجا به بهشت معروفه توضیح بیشتری نمیدم خودتون برید و ببینید. فقط این بار به چیزی رو امتحان کنید. برید آرام سر مزار شهدا قدم بزنید و ببینید می تونید با گدوم شهید ارتباط بر قرار کنید))

اولش حرفش یکم خنده دار به نظر رسید ولی برای من نامسکن نبود احساس کردم میشه میشه که صداشون بزنیم و اونا بگن "جانم..."

وقتی وارد درب ورودی اونجا شدم نوشته بود: اینجا قطعه ای از بهشت است با کفش وارد نشوید.

اینجا در نگاه اول شبیه یک قبرستان بود!اما با قبرستان خیلی فرق داشت به حال عجیبی به آدم میداد. احساس می کردم و سبک شدم و مثل یک قاصدک در هوای خوش آنجا پرواز می کنم.

دریافت سایز اصلی : DOWNLOAD